



پیغام عشق

قسمت ششصد و سی و هفتم





شش ضلعی عشق

شش ضلعی یک شکل هندسی است که همان طور که از اسمش پیدا است، از شش ضلع تشکیل شده است. هر هفته در برنامه‌های گنج حضور یک شش ضلعی به بینندگان معرفی می‌شود. غزل شماره ۵۶۰ تفسیر شده در برنامه ۸۹۷ هم شش بیت یا به تعبیری شش ضلع دارد. این هفته این شش ضلعی را با غزل ۵۶۰ بررسی می‌کنیم تا شاید مطالب پنهان در پس این شش ضلعی خود را کمی به ما نمایان تر نشان بدهند.

ضلع اول: اَلْسْتُ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟

چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

پیمان الست یعنی پیمان وفاداری. پیمان وفاداری به اصل و موجودیت انسان‌ها که آن‌ها جسم یا همانیدگی نیستند. پیمان این که آدمی در این لحظه آیا حریصانه تنها به دنبال همانیدگی است و یا نه آگاه است که همانیدگی هرچقدر هم معتبر اجازه‌ی راه یافتن به مرکز آدمی را ندارد. این انسانی که به پیمان الست آگاه است عاشق است. انسانی است که مولانا او را عاشق حقیقی و دلبر می‌نامد. این انسان شرم و حیا ندارد. شرم و حیا نداشتن یعنی کسی که سخت‌کوشانه دارد در مسیر عرفان و همراه مولانا کار می‌کند از عادات و شرطی‌شدگی‌های ذهنی شرم و حیا ندارد و می‌تواند همه آن‌ها را در هم بشکند. از خودمان بپرسیم آیا ما از این که قسمت اعظمی از وقتمان و پولمان را صرف دانش معنوی و پخش آن و خدمت به مولانا بکنیم هراس داریم؟ از خودمان بپرسیم آیا ما وقتی زیبایی و جمال این اشعار زنده‌کننده‌ی مولانا را داریم شرم می‌کنیم که به آن‌ها افتخار کنیم و یا هنوز درگیر این هستیم که پاسپورت ایرانی ارزش و اعتبار جهانی ندارد؟ از خودمان بپرسیم چه محدودیت و یا چه شرم و حیایی در زندگی‌مان است که باعث می‌شود خود را غرق در آموزه‌های مولانا نکنیم؟



از خودمان بپرسیم چه شرم و حیای توهمی‌ای وجود دارد که باعث می‌شود ما غزل ۵۶۰ را بلند بلند با صدای فریاد در خانه برای خود نخوانیم؟

درمقابل پیمان وفاداری رسم وفاداری وجود دارد. مولانا در این بیت از رسم وفا صحبت می‌کند. کلمه رسم به حقیقی نبودن و آیینی بودن یا به تعبیری ساختگی بودن آن اشاره می‌کند. رسم وفا یعنی هر آن چیزی که به ذهن ما می‌آید و فکر می‌کنیم ما آن هستیم. رسم وفا یعنی هر خدای تصویری که ما آن را عبادت می‌کنیم. رسم وفا یعنی آموزش مولانا را تنها شنیدن و عمل نکردن. رسم وفا یعنی ما در ظاهر خانواده خوشبختی هستیم ولی کسی بلد نیست فضاگشایی کند. رسم وفا یعنی تکرار یک الگوی همانیدگی بارها و بارها پشت سر هم. رسم وفا یعنی متوجه نباشی که افکارت تکراری شده‌اند. رسم وفا یعنی حواست نباشد که وقت گرانبهات در این جهان را برای چه و یا با چه کسی خرج می‌کنی. رسم وفا در یک کلام یعنی کارافزایی.

ضلع دوم: گرمنا و کوثر گرمی‌داشت و فراوانی خداوند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

این همه لطف و سرکشی، قسمت خلق چون شود؟

این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟

«بگویند که من این همه روی خودم کار می‌کنم، چرا به حضور زنده نمی‌شوم.» پرویز شهبازی برنامه ۸۹۷

جواب: برای این که توجه‌ام هنوز به جهان و وسوسه‌های آن است. برای این که توجهم را تنها و تنها بر روی فضای گشوده شده نمی‌گذارم. گرمنا و کوثر و فراوانی خداوند یعنی خداوند در این لحظه می‌خواهد فضای درون هر انسانی را به بی‌نهایت مقدار یعنی به آن مقداری که هیچ‌گونه به ذهن نمی‌آید، بگشاید. این فراوانی و کوثر یعنی حسن و دلبری بر بت ما، بر معشوق ما، بر معشوق زیبای ما که در درون خود، همه احساسش می‌کنیم. مولانا در این بیت در ادامه بیت قبل می‌پرسد که انسانی که پیمان وفا را فراموش کند و به رسم وفا پردازد دچار لطف و سرکشی می‌شود. یعنی گاهی فضا را



باز می‌کند و همه چیز خوب است و زندگی در یک آرامش عمیق در جریان است ولی لحظه بعد یک همانیدگی کنده می‌شود و آدمی به فغان و آه و ناله می‌افتد. این سرکشی است. این کشمکش میان قهر و لطف با فراوانی و کوثر پروردگار در تضاد است. چراکه خداوند بدون هیچ استثنایی در این لحظه به مرکز هر آدمی تکرار می‌کند به مرکز هر آدمی فضای گشوده شده را اهدا می‌کند. نعمت‌های این جهانی بی‌کرانند نعمت عشق ورزیدن و محبت کردن به انسان‌های دیگر تمام نشدنی است. پس چرا ما این همه زیبایی عشق ورزیدن بدون چشم‌داشت را فراموش کرده‌ایم و با حتی فامیل خود که ارتباط خونی داریم در دشمنی به سر می‌بریم؟

ضلع سوم: تسلیم و فضاگشایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

دردِ فراق من کشم، ناله به نای چون رسد؟

آتشِ عشق من برم، چنگ دوتا چرا بود؟

درد فراق کشیدن یعنی تسلیم نبودن و مقاومت کردن. درد فراق کشیدن یعنی فضا بندی کردن. انسان هنگامی که همانیدگی را در مرکزش قرار می‌دهد و سخت در پی برآوردن آن است درد جدایی از وجود حقیقی خود را می‌کشد. در این هنگام دیگر مجرای ارتباطی ما با پروردگار بسته می‌شود و او نمی‌تواند از طریق آدمی در این جهان به خردپراکنی و آفریدن و عشق‌ورزی از طریق ما عمل کند. همانند این که در آلت موسیقی نی گرفتگی‌ای باشد و صدای موسیقی نی به شفافیت و وضوح به ما نرسد. در مقابل این گرفتگی زمانی را می‌توان مثال زد که ما تسلیم هستیم در برابر آن چه که به نظر ذهنمان برایمان سخت به نظر می‌آید. در این هنگام آتش عشق از ما زبانه می‌کشد و فرم ما در بیرون هم چون آلت موسیقی چنگ خم می‌شود و به خدمت خدا درمی‌آید. به راستی چه اشکالی دارد که ما در مقابل آن چه که ذهن، دشوار برایمان نشان می‌دهد فضاگشایی کنیم؟ ما که سال‌ها زندگی را با مقاومت با هرآن چه که همانیدگی را از ما می‌گرفت سپری کردیم و تنها شادتر و خوشحال‌تر و پر از عشق و محبت نشدیم هیچ بلکه هر روز بیشتر و بیشتر در غصه خوردن و درد غرق شدیم. آیا به راستی



دیدن این سیر نزولی در ذهن آن قدر ناممکن است؟ بله اگر انسان در افکار گم باشد هرگز نخواهد توانست یعنی تا ابد هم نخواهد توانست از منجلابی که ذهن برایش فراهم می‌کند رهایی یابد.

ضلع چهارم: اَنْصِتُوا خاموش باشید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

آیا قاعده و یا بهتر است بگوییم الگوی زندگی تو در این لحظه شکایت کردن است؟ شکایت از این که چرا کشورم این طوری است؟ چرا خانواده‌ام این طوری است؟ چرا کارم این طوری است؟ چرا همسرم این طوری و آن طوری رفتار می‌کند؟ چرا بچه‌ام بازیگوش است؟ چرا هوایمان ابری است؟ چرا تنه‌ایم؟ چرا و چرا و چرا ... آیا زندگی تو، ای شنونده این گونه است؟ پس یعنی هنوز در ذهن زندگی می‌کنی و ذهنت پشت سرهم به هم می‌بافد و تو سکوت و خاموشی را بلد نیستی. اَنْصِتُوا یعنی تو تماماً گوش شوی و دهانت را درمقابل انسان‌های دیگر درمقابل زندگی درمقابل اتفاقات تنها ببندی. ببندی و گوش شوی بینی زندگی در اطرافت در یک درخت، در یک دره، در آسمان، در یک کبوتر، در یک انسان دیگر چگونه تپش می‌کند. آن هنگام است که زندگی را می‌توانی مزه کنی و از آن لذت ببری. آن یک زندگی در پس تمام غوغاها و کارافزایی‌های دنیا، آن عشق است که در سکوت و خاموشی جاری است. آن عشق لذتی است بی‌کرانه. می‌دانی بی‌کرانه یعنی چه؟ یعنی هم‌اکنون اگر با ذهنت هم تلاش کنی نمی‌توانی برای آن پایانی بیابی. بی‌کرانه یعنی پایانی برای آن متصور نیست. آیا فکر می‌کنی تو لیاقت شادی بی‌پایان را در زندگی‌ات نداری؟ البته که داری همه‌ی ما آفریده شده‌ایم که شاد باشیم. شادی حقیقی است که از تولد با ما زاده شده است. شادی و ذوق عین وجود اصلی ما و وجود خداوند است. اگر این‌ها را شنیدی و باز به قاعده قبلی زندگی‌ات برگشتی پس جفا کرده‌ای و آن عکس وفا است. عکس وفایی که در بیت اول یعنی ضلع اول، الست توضیحش آمد.



ضلع پنجم: قضا و کُنْ فُکَانَ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

از سرِ ناز و غَنجِ خود روی چنان تُرُشِ کند

آن تُرُشِ رُوی او روح‌فزا چرا بُود؟

«توجه هم بکنیم که قضا و کُنْ فُکَانَ، کُنْ فُکَانَ معنی اش این است که او می‌گوید بشو و می‌شود، و تغییر حال شما و تبدیل

شما از من ذهنی به زندگی با چگونگی‌ای که ذهن شما تعریف می‌کند انجام نمی‌شود.» پرویز شهبازی برنامه ۸۹۷

پروردگار یکتا با ناز و کرشمه منتظر است تا ما لحظه‌ای تنها لحظه‌ای فضا را باز کنیم تا او شعور خود را در ما بریزد. ای

شنونده چه نشسته‌ای که غزل به پایان نزدیک است و تنها یک بیت دیگر مانده است. پس از تُرُشِ‌ها زندگی ناامید نباش

از این که دست به کاری می‌زنی و هر راهی می‌روی، نمی‌شود، ناراحت نشو این تُرُشِ خدا یعنی می‌گوید فضا را باز کن و

از من بخواه. ولی با مرکز واهمانیده‌شده‌ات بخواه تا من به تو بدهم و آن گره‌ات را بگشایم. می‌دانی روش خداوند چگونه

است؟ روش خداوند عاری از سبب‌سازی‌های ذهن ما است. خدا می‌گوید بشو و می‌شود. خواه زنده شدنت به حضور باشد

خواه هر خواسته‌ی دیگر دنیایی.

ضلع ششم: جَفَّ الْقَلَمُ وَ رَيْبَ الْمُنُونِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

آن تُرُشِ رُوی او ابرصفت همی شود

ور نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بُود؟

جَفَّ الْقَلَمُ یعنی قلم خُشک شد به آن چه می‌نویسد. یعنی قلم زندگی خشک می‌شود به آن انتخابی که ما در این لحظه

می‌کنیم. راه آموزه‌های مولانا و یا الگوهای تکراری و پُر از درد یادگرفته شده از جامعه؟ رَيْبَ الْمُنُونِ هم یعنی برنده شک.



اگر دیدی زندگی کمی بر تو ترش شده است ای شنونده آن تُرُشّی، زندگی است که آمده تا شک تو را بر این که خداوند بر همه چیز غالب است از بین ببرد. آن تُرُشّی یعنی من در پی خود بعد از این سختی و تُرُشّی، ابر پُر باران را به همراه دارم. همانند این که رعد و برق می آید و ما می ترسیم ولی او از نعمت بزرگی به نام باران خبر می دهد.

غزل را با معرفی پیمان ازلی و ابدی الست آغاز کردیم که اصلت را ای شنونده به بهای پایین همانیدگی‌ها نفروش و با پیامی از باقی نماندن شک به پایان می بریم. اگر می خواهی بدانی آیا واقعاً ابر روترش باران‌زا است یا نه به باغ و گیاه و گل سربرآورده در یک روز آفتابی بهاری پس از یک شب بارانی بنگر. آن موقع دیگر شکی برایت نمی ماند. در زندگی روزانه هم اگر می خواهی ببینی آموزه‌های مولانا کار می کند و شکت برطرف شود به پیام‌های بینندگان گوش بده. بین چقدر عاشقانه و صادقانه و متعهدانه روی خود کار می کنند و مهم‌تر از همه چقدر درونشان شاد است. سلام که می گویند شادی از کلامشان در جانت ریخته می شود و خرم می شوی.

کلید را که گفتیم غزل ۵۶۰ را با نعره‌های عشق آن قدر بخوان تا جایی که غزل تو را بعدش بخواند. قضیه ساده است بده و بستان. وقت برای غزل بگذار غزل هم پیغامش را برای تو می گذارد. شیوهی خدا اساساً این گونه است. بده و بستان بطلب و دریافت کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی کلید این در گشادن راه نیست

بی طلب نان سنت الله نیست

پویا، آلمان



با سلام

کارافزایی برنامه ۸۹۶

کار افزایی یعنی کار را اضافه کردن، وقت و انرژی را تلف کردن. مثلاً در هنگام چالشی به جای حل مسئله، کار را مدام زیاد کنی، به دام فکر اشتباه یا یک آرزوی من ذهنی ات بیفتی. توجهات را از این لحظه برداری بگذاری روی اتفاق. تمام اینها به دام اهمیت دادن هست که حتماً باعث کارافزایی و صرف وقت و انرژی ما خواهد بود، و دانه حضور فراموش خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شده است؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده است؟

اومدیم برای کاشتن دانه حضور و زنده شدن ولی به دلیل کارافزایی به جایی این که در خانه بمانیم برای کاشتن این دانه، رفتیم بالای پشت بام خانه و آن جا داریم زندگی می کنیم. عدم تمرکز روی خود، تأیید و توجه، آرزوهای من ذهنی و از این قبیل که ذهن نشان می ده اگه نتوانیم با تسلیم و صبر اطراف آن فضا باز کنیم وارد دام کارافزایی شدیم. راهی رو که داریم می ریم باید برگردیم، هرچه از این لحظه دور تر بشیم برگشتن هم سخت تر خواهد بود.

اگه در طول زندگی چیزی را که یاد باید بگیری، یاد نگیری، اون قدر اون موضوع یا همانیدگی در زندگی ات تکرار می شه تا بالاخره تن به یادگیری و شناسایی بدی. وقتی خیلی جوان بودم تجربه ای در زندگی ام داشتم سالها با اون دست و پنجه نرم می کردم، تا این که از زندگی ام بیرون رفت. من با اراده و آگاهی خودم بیرونش نکردم زندگی اون را از سر راهم بیرون برد. خلاصه بعد سالها فکر می کردم که خدا رو شکر این موضوع برای همیشه تمام شده و دیگه هم این هم هویت شدگی برام تکرار نخواهد شد و درس را گرفتم، و اگه هم تکرار بشه دیگه هم هویت نخواهم شد. اما از اونجایی که خواست و آرزوی من ذهنی ام در کار بود، زندگی اون را به طرق دیگه ای بهم نشان داد. این بار دیگه باید



اون را شناسایی می کردم و آگاهانه درد هشیارانه را به جان می خریدم و آگاهانه با اختیار خودم اون را کنار می گذاشتم. انگاری زندگی تماشام می کرد و می گفت: این بار دیگه اراده خودت را هم باید بکار ببری. اگه می خواهی این جسم را از مرکزت ببرم باید درست و حسابی تسلیم بشی.

احساس می کردم زیر پام خالی شده، بعد این همه سال کار روی خودم، نه اصلاً باورم نمی شد. فکر پشت فکر، انرژی مسموم و مخرب.

من ذهنی تنیدن و در دام اون افتادن. چقدر دلم می خواست که ازین دام بیرون بیام ولی نمی توانستم. البته بهش آگاه شده بودم و انکار نمی کردم اما توان خلاصی از اون را نداشتم. باید که صبر کنم تا نیروی قضا به کمکم بیاد، و الا من خودم دست به کار بشوم این دام من ذهنی قوی تر می شه. حاله تغییر کرده شادی بی سبب کم شده، در ذهنم فقط مشغول نشخوار افکار من دار هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸

این جهان دامست و دانه اش آرزو

در گریز از دامها، روی آر، زو

شکر برای این که هیچ وقت این جسم همانیده به ثمر نرسید. بعضی از آرزوها هم چون زهر برای ما عمل می کنند و حتی نبود اون چیز به عنوان یک کمبود در زندگی مان ممکنه احساس بشه، ولی چه بسا همان چیز زهر زندگی ماست. از نبودش به جای ناله شکر کنیم، از کمبودش به جای اعتراض سپاسگزاری کنیم و راضی باشیم به رضای خدا که او صلاح ما را بهتر از خود ما می دانه.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

بیا که قصرِ اَمَلِ سَخْتِ سُسْتِ بُنِیادِست

بیار باده که بُنیادِ عُمَرُ بر بادِست

غلامِ هِمَّتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود


ز هر چه رنگِ تَعَلُّقِ پذیرد آزادِست

خدایا آرزوهای من ذهنی ما را برآورده نکن که اون قدر سست بنیاد هست که ما رو از تو دور می کنه. خلاصه نمی دانم که چی شد و چطوری شد، اما شد اونی که باید می شد. شادی بی سبب دوباره برگشت. خدایا شکرت.

با تشکر فریده از هلند



برنامه شماره ۸۹۴


 غزل شماره ۴۹۳ مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

تو مُردی و نظرت در جهانِ جانِ نگرِیست

چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

اگر با دید هشیاری نظر ببینیم، دیدِ هشیاری جسمی هم هویت شدگی‌ها را در مرکز، هشیارانه می‌شناسیم؛ اتفاقات زندگی را جدی نمی‌گیریم بلکه بازی می‌دانیم. چون نظردان به جهانِ جان، یعنی غیب‌وشش دوخته می‌شود و از بندِ من‌ذهنی به تدریج آزاد می‌گردیم. بازگشتن به اصلمان، به ما قدرت، عقل، هدایت و امنیت می‌دهد و می‌بینیم که هیچ‌وقت از او جدا نبوده‌ایم؛ و دیگر نگران این نیستیم که چگونه زندگی کنیم. چون می‌فهمیم که جنس ما از جنس یک زندگی زنده‌کننده؛ همیشه در بودن این لحظه ساکنِ روان است و چه خوب رازِ زندگی کردن برایمان آسان می‌شود. هر دم در شادی بی‌سبب او ... از نداشتنِ هیچ همانیدگی نترسیده بلکه هم‌چون ذره‌ها پیوسته به رقص درمی‌آییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد

مُدّرِسِ ملکوتست و بر غیوبِ حَفیست

هر آن کسی می‌خواهد هم‌چون ادریسی به شناختِ دانایی سلطان پی ببرد باید نسبت به هشیاری جسمی بمیرد تا به اصل خویش زنده شود. در این حالت هشیاری باید دائماً تمرکزش روی خودش باشد تا قائم به ذات خود شود. ادریس مدرسی ملکوت شده است که می‌توانسته الهامات غیبی را تنها از فضای گشوده‌شده عدم بگیرد و همه را از جنس یک



زندگی زنده‌کننده ببیند. با این بیداری او دیگر آموخت که هرگز از الگو و عمل‌های مخربِ من‌ذهنی‌اش برحذر ماند و هر دم هشیاری بر هشیاری منطبق و با او یکی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟

و ز آن طرف به کدامین ره آمدی که خفی‌ست؟

حال ای هشیاری که به زندگی زنده‌ای؛ می‌آیی برایمان بگویی که کدامین راه از جهانِ ذهن به بیرون رفته‌ای؟! و از آن طرف به کدامین راه به اصل خود باز آمده‌ای؟! چرا که این راه یعنی هشیاری حضور از ما پنهان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

رهی که جمله‌ی جان‌ها به هر شبی بپرند

که شهر شهر قفس‌ها به شب ز مرغ تهی‌ست

از همان راهی که همه جان‌ها باید به‌طور مداوم با استعداد قدرت فضاگشایی به این لحظه مقدس نزدیک شوند تا دست من‌ذهنی مخرب، کوتاه و به خودِ واقعی برسند. آن وقت می‌بینند که راه هشیاری نظر پوشیده شده نیست و روحمان باید از تن قفس که در تاریکی شب فرورفته بیدار و به خواب عدم رود. فقط کافی ست طلب و همت بلندی داشته باشد و هر دم با فضاگشایی مداوم برخیزد. در اوایل کار هرچند از نظر ذهن دور و سخت می‌آید اما با فضاگشایی ما به این لحظه نزدیک آمده و کار به تدریج برایمان شیرین و آسان می‌شود. حال اگر هر هشیاری به اندازه وسع توانش بخواهد نسبت به هر همانیدگی آگاهانه بمیرد با صبری نیکو ... با زندگی همراه شود و مابقی کارها را به دست خودش بسپارد.

در کل با ابزار ذهن از چیزهای بیرون به دنبال راه حل یا کمکی نباشد ... درمی‌یابد که همه چیز فقط به دست خودش است.



مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

ای نسخه نامه الهی که تویی

وی آینه، جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

چو مرغ پای بیسته‌ست، دور می‌نبرد

به چرخ می‌نرسد وز دوار، او عجمی‌ست

و اگر تمرکز مرغ هشیاری در این لحظه روی خودش نباشد او عجمی است، یعنی با نادانی و ناآگاهی خویش با من ذهنی قرین شده و پایش به جهان فرم چسبیده و فعالانه می‌خواهد هرچیز را به جنب جوش درآورد و طبق قانون جذب به آن سمت و سو کشیده شود. حال چطور پای هشیاری که به چیزهای بیرون بسته شد... و از این چرخش ذهن فرو نمی‌ریزد با اندکی فضاگشایی کم بخواهد به راه هشیاری حضور برود و پروازی بلند داشته باشد نه به همین راحتی و آسانی نیست. ما نمی‌توانیم با اندکی فضاگشایی به سوی آسمان گشوده‌شده پرواز کنیم. پریدن به آن دور دست‌ها یعنی بالا، بالاها ممکن نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد

حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

اما علاقه را نسبت به هشیاری جسمی، جهان فرم عاریتی ببرد، همانندگی را یکی یکی شناسایی و قطع کند. موتور ذهنش را خاموش نگه دارد آن گاه به هشیاری حضور راه یافته و بیدار و زنده می شود و پریدن آسان. چون با هماهنگ شدن زندگی می بیند که سرچشمه هر چیز در چه چیزی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورای جست و جو

من نمی دانم، تو می دانی، بگو


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

خاموش باش که پرست عالم خمشی

مکوب طبل مقالت، که گفت طبل تهی ست

عالم خاموشی پر از معنا و رمز و رازهای زندگی ست او اسرارش را فاش خواهد کرد اگر طبل گفت و گو یعنی ذهن را نکوبیم. حال چرا طبل گفت و گو را به صدا درآورم وقتی گفت اصلی ما در طبل خالی و مرکز عدم شده است.

با احترام،

زهره از آمل 



☎☎ برنامه تماس تلفنی ویژه بینندگان، شماره ۱-۸۷۷

⚠ صحبت‌های آقای شهبازی در مورد مار گزیده:

🐍 ما در ذهن و به‌عنوان من ذهنی، شبیه کسی هستیم که ماری او را گزیده. چون همانیدگی و قضاوت داریم و مقاومت می‌کنیم حرکت یا حرفِ دیگران، به ما برمی‌خوره؛ این شبیه «مار گزیدگی‌یه». مار گزیده دو تا راه داره:

اولاً: با دنبال کردن مار، بخواد اونو بکشه؛ در این صورت سم مار در بدنش نفوذ کرده، او را از پا خواهد انداخت.

دوماً: مار را رها کرده، با دستمالی یا طنابی، محل گزیدگی را بسته، مانع از پخش شدن سم در بدنش شده، و سم را بریزه بیرون، و به دنبال پادزهر باشه.

من ذهنی هم این‌طوره، هر وقت گزیده شد، اگر فضا را باز کرد، زهر را بیرون ریخته و پادزهر دریافت می‌کند. زهر به‌صورت رنجش، خشم، حسادت و ... می‌آد. موضوع گزیدگی و همچنین گزنده، اصلاً چیز مهمی نیست، مهم شما هستید. در وضعیت مار گزیدگی هم: این که مار کجا را گزیده یا چه کسانی آن اطراف بوده‌اند، مهم نیست؛ مهم اینه که شما زنده بمانید و زهر در بدنتان پخش نشه و پادزهر برسه. در غزل این هفته داشتیم که پادزهر از «آن طرف» می‌آد؛ همین‌طور که شفا می‌آد، شما هم از طریق فضای گشوده‌شده و شناسایی، زهر را می‌ریزید بیرون. پس الان می‌فهمیم این رنجش کار من ذهنی و بیهوده بوده؛ فایده‌ای نداشته، اصلاً لزومی به رنجش نبود، کلاً اشتباه بوده، که توسط من ذهنی صورت گرفته نه از طریق ما به‌عنوان زندگی!! یک‌گیری به‌نام «من ذهنی» این کار را برای ما انجام داده؛ ما این من ذهنی نیستیم، و نباید به خودمان لطمه بزنیم.

🍒 با تشکر از آقای شهبازی نازنین و دوستان عزیز

یوسف از تبریز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com